

مرشد و مارگریتا

میخائیل بولگاکف

ترجمهٔ عباس میلانی

ویراست دوم

نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۹

در آستانهٔ چهلمین سال نشر ترجمهٔ فارسی مرشد و مارگریتا
بهرتر دیدیم متن فارسی را با جدیدترین ترجمهٔ آن به زبان
انگلیسی که توسط ریچارد پی‌ویر و لاریسا ولوخونسکی
انجام گرفته است، با توجه به متن روسی، مقابله کنیم.
ویراست جدید و بعضی پانوشته‌های آن حاصل این مقابله
است.

محمدرضا جعفری

مقدمه ویراست دوم

روایت فارسی من از مرشد و مارگریتا چهل ساله شد. از همان زمان چاپ نخست کتاب، و در تمام این سالها، خوانندگان ایرانی مهری عظیم به این کتاب و روایت نشان داده‌اند. نه تنها در ایران، بلکه در سطح جهانی نیز ارج این رمان شگفت‌انگیز هر روز بیشتر شناخته می‌شود و هرچه بیشتر و بیشتر درمی‌یابیم که نکته‌سنجی‌ها و طنزش بی‌زمان است. می‌فهمیم که به شکلی کم‌بدیل از زشتی‌ها، خودفریبی‌ها، و زیانهای ادبی و عاطفی رژیمهای جبار و توتالیتار پرده برمی‌دارد. نشان می‌دهد که این رژیمها هرکجا که باشند... چه شوروی زمان استالین، چه نسخه‌بدهای دیگرش... همه جزئیاتی مشابه دارند و عنادی آشتی‌ناپذیر با فکر و خلاقیت آزاد. به طنزی تلخ و با ژرف‌نگری خوش‌بینانه، هم جنس توانمند این رژیمها را برمی‌گوید و هم جوهر بسیار شکننده آنها را. هنر مقاوم علیه استبداد را ماندگارتر از استبداد زورآور می‌داند. پس مرشد و مارگریتا هم آینه روزگار جباریت است و هم روایتی از تقابل روح سرکش هنر و تلاش بالمال ناکام سرکوبگر جبار در سرکوب این مقاومت. بولگاکف در همین حس و وصف روح درمانده و افسرده‌ای که حاصلش مرشد و مارگریتا بود، فرجام خوش این نبرد را هم پیش‌بینی می‌کند.

پس از مجلس رقص ابلیس، او از مرشد می‌خواهد بخشهایی از رمانی را که نوشته برایش بخواند. مرشد که دیگر حتی به سلامت عقل خود یقین ندارد، سخت «پریشان» و «مضطرب» است، می‌گوید نمی‌توانم «آن را

به شما نشان بدهم چون در بخاری منزلم سوزاندمش.» ابلیس قوت قلبش می‌دهد و می‌گوید، «محال است. دستنوشته نمی‌سوزد.»^[۱] حتی از زبان ابلیس هم این کلمات برای ما خوانندگان و مشتاقان هنری که در زمان جباران زندگی کرده‌ایم قولی سخت نویدبخش است. و به همان اندازه برای جباران مایه دلتنگی است. می‌فهمند که با همه کتاب‌سوزیها و سانسورها و داغ و درفش‌هاشان گره بر باد می‌زنند. می‌توانند در کوتاه‌مدت «دستنوشته‌ها» را به گمان خود بسوزانند. اما دیر یا زود «دستنوشته» از زیر غبار کتمان و خفقان بیرون می‌آید و جایگاهش را در جهان ادب و اندیشه پیدا می‌کند. آنچنان که مرشد و مارگریتا پیدا کرد.

هنوز شوروی برنیفتاده بود که در سال ۱۹۹۱ جلساتی در سرتاسر آن کشور در بزرگداشت مرشد و مارگریتا برگزار شد. مجله‌های متعددی شماره ویژه این رمان تدارک دیدند.^[۲] در نیمه دوم همان سال، بساط رژیم که بولگاکف به جنگش رفته بود فرو ریخت. مرشد ماند و ژدائف‌های قد و نیم قد به زباله‌دان تاریخ رفتند. البته رسم استبداد در روسیه یکسر و یک‌شبه برنیفتاد. در روزگار پوتین، گرچه مرشد و مارگریتا دیگر سانسور نبود، ولی در ۲۰۰۵ تلویزیون روسیه روایتی از مرشد و مارگریتا را به صحنه برد که استبداد حاکم را توجیه می‌کرد.^[۳]

درواقع پیدایش چنین رمانی در آسمان ادب شوروی استالینی از یک جنبه دیگر هم شگفت‌آور بود. میلان کوندر می‌گوید در سده نوزدهم، به‌رغم عقب‌افتادگی نسبی اقتصادی روسیه، بسیاری از درخشان‌ترین رمانهای جهان در روسیه نوشته می‌شد. تالستوی و داستایفسکی، تورگینف و هر تسن تنها از قله‌های این میدان بودند. می‌گوید با آمدن شوروی و عنادی ذاتی که بین رمان و رژیم توتالیتیر وجود دارد، از آن عرصه پر بار چیزی جز سرزمینی سترون و مشتی رمان سفارشی باقی نماند.^[۴] در همین زمین خشک بود که مرشد و مارگریتا برآمد و جاودانه شد.^[۵]

چهل سالگی کتاب در ایران و جشنها و تحقیقات و روایات تئاتری و اپرایی و سینمایی که در این سالها از مرشد و مارگریتا پدید آمده است همه حکایت از سرشت ققنوس‌وار ادبیات و سرنوشت میرنده استبداد دارد.

بولگاکف در جایی در مورد این اثرش گفته بود که «رمان غروب زندگی» اوست. ولی این استبداد زمانش بود که غروب خود را دید و بولگاکف‌ها و آخماتواها ابدی شدند.^[۶]

در این سالها، بی‌گرافه صدها مقاله و کتاب در واکاوی لایه‌های پنهان و آشکار سبکی و معنایی این رمان سخت زیبا نوشته شده است و می‌توان انتظار داشت که در آینده شمارشان فزونی هم بگیرد.^[۷] یکی از تأثیر اندیشه‌های مانوی و زرتشتی در مرشد و مارگریتا می‌گوید و حتی کتابهایی را که بولگاکف در این زمینه خوانده بود ردیابی کرده است.^[۸] می‌گوید حتی کلماتی که در مدخل کتاب آمده... «قدرتی که همواره خواهان شر است/ اما همیشه عمل خیر می‌کند...» بیش از گوته و فاوست و امدار مانی است. منتقدی دیگر ریشه‌هایی قنوسی و حتی نشانه‌هایی ماسونی در روایت می‌یابد.^[۹] و نویسنده دیگری بر اهمیت شخصیت مارگریتا، بسان اخلاقی‌ترین و خودکف‌ترین شخصیت رمان تأکید دارد.^[۱۰] زندگی‌نامه‌نویسی از نفوذ پدر بولگاکف که استاد الهیات مسیحی بود بر زندگی و افکار او می‌گوید.^[۱۱] و منتقدی دیگر، رد پای آشکار نویسندگانی چون تالستوی و گوگول را در مرشد و مارگریتا می‌یابد؟ یکی رمان را بر گرتّه رمانهای عشقی می‌بیند و سوداهای دل و تن انسان را در آن پررنگ می‌کند.^[۱۲] جهان‌بینی مرکزی کتاب را منتقدی دیگر در اساس فکر آخرالزمانی مسیحی می‌شناسد و تهرنگی از سفر مکاشفه کتاب مقدس و حتی چهار اسب مألوفش را در مرشد و مارگریتا می‌یابد.^[۱۳] چند نفری از نفوذ و حضور آشکار مرشد و مارگریتا در آثار سرشناس کسانی چون ولادیمیر ناباکف و اومبرتو اکو نوشته‌اند. بالاخره اینکه بسیاری به درهم تنیدگی نمایشها و رمانهای بولگاکف اشاره می‌کنند و گاه در تأکید نیاز به درک این درهم‌تنیدگی به این قول او اشاره می‌کنند که می‌گفت، «چون پیانو نوازی هستم که برای تبدیل شدن به یک هنرمند کامل به هر دو دست خود نیاز دارد.»^[۱۴]

کار ترجمه شاهکار هنرمند کاملی چون بولگاکف آسان نیست. می‌گویند هر مترجمی، حتی در بهترین حالت، مرتکب نوعی «خیانت» می‌شود. شاید مترجمان ناچار چون پروکروستس^[۱۵] عمل می‌کنند که از

شخصیتهای اساطیر یونان بود. بر راهی نشسته بود و اعضای بدن هر کس را که رد می‌شد، برای همسازی با تختی که داشت، یا می‌کشید یا می‌برید. مترجم هم متن را از زبان اصل به زبان ترجمه برمی‌گرداند. می‌کوشد در این گذار همه پیچیدگیها و هاله‌های معنایی متن اصلی را در متن ترجمه حفظ و منتقل کند؛ ولی آیا انتقال همه هاله‌های معنایی شدنی است؟ با کاری که من کردم امکان این «خیانت» فزونی می‌گیرد - روایت من مبتنی بر ترجمه‌های انگلیسی و فرانسه اصل بود و نه خود متن روسی.

ویراست جدیدی که از روایت من در دست دارید نه تنها با واپسین و دقیق‌ترین ترجمه انگلیسی مرشد و مارگریتا مقایسه و بازنویسی شده است، بلکه در طول این سالها دو دوست - یکی که زبانش روسی بود و سالها در ایران با همسرش بنگاهی انتشاراتی داشت و دومی یک ایرانی که بیشتر از سه دهه در مسکو زندگی کرده - ترجمه من را با اصل روسی مقایسه کردند. در نتیجه این مقایسه‌ها اطمینان پیدا کردم که «خیانت» ترجمه‌ام چندان متفاوت از ترجمه‌ای که بر اساس متن روسی صورت می‌گرفت نبود. امروز در انگلیسی دست‌کم شش ترجمه از مرشد و مارگریتا صورت گرفته است و هنوز به‌قطع معلوم نیست که آیا ترجمه‌های مؤخرتر به اصل وفادارتر از نخستین ترجمه‌ها باشند. [۱۶]

امیدوارم منتقدان ایرانی هم روایات مختلف فارسی از این کتاب را مقایسه کنند و چند و چون وفاداری به متن و رونویسی از ترجمه‌های دیگر را روشن کنند.

اقبال خوانندگان ایرانی به این کتاب و روایت من بیشتر از هر چیز مدیون بافت درخشان روایت رمان و طراوت نگاهش به هنر و رابطه خلاقیت با جباریت و سرشت عشق است. ولی بدون عشق بی‌کران محمدرضا جعفری، ناشر نشرنو، به کار نشر، به‌سان رسالتی فرهنگی و نه به‌سان دکان کاسبی صرف، این کتاب هرگز چهل سال پیش به شکلی که چاپ شد به دست شما نمی‌رسید. تلاش او در روشن نگه داشتن چراغ «امیرکبیر» که به همت پدرش عبدالرحیم جعفری تأسیس شد و در آستانه انقلاب بزرگترین انتشاراتی خاورمیانه بود سبب شد که از لحظه‌ای که متن ترجمه را به او دادم، تا امروز، از هیچ تلاشی برای بهتر کردن متن و ارائه آن

به شکلی وزین و کم غلط به خوانندگان فروگذار نکند. به همین دلیل با آنکه او خود یکی از زبده‌ترین و ریزبین‌ترین ویراستاران دوران ما بود (و هست)، چهل سال پیش، وقتی پیشنهاد کردم کار ویرایش نهایی متن را به هوشنگ گلشیری واگذاریم، لحظه‌ای درنگ نکرد. چانه کاسبکارانه هم نزد. مثل پدرش ارج نویسنده و مترجم را می‌دانست (و می‌داند). همان عشق و تلاشش برای تدارک بهترین نسخه ممکن از مرشد و مارگریتا، که چهل سال پیش چاپ نخست کتاب را شدنی کرد، این بار برای تدوین چاپی جدید، مناسب چهلمین سال تولد مرشد و مارگریتا در فارسی به کار رفت. نه مرشد نوباوه چهل سال پیش و نه این متن چهل ساله امروز، بدون همدلی و همراهی و دلبستگی او به ادب شدنی نبود.

عباس میلانی

ژانویه ۲۰۲۰

یادداشتها

۱. متن ویراست کنونی، ص ۳۹۰.
2. Lesley Milne, Ed., *Bulgakov, The Novelist-Playwright: "Introduction"*, (London, 1995), p. 1-12.
3. Jeffrey Brassard, "Adaptation in the Service of Putin", *Journal of Popular Film and Television*, 2012, 40. (3), pp. 151-158.
4. Milan Kundera, "The Novel and Europe", *The New York Review of Books*, July 19, 1984, pp. 15-19.
۵. برای ترجمه فارسی مقاله کوندرای، رک. به عباس میلانی، مباحثی در باب توتالیترسم (برکلی، ۱۹۸۸)، صص ۱۵۲، ۱۷۴.
6. David Bethea, *The Shape of Apocalypse in Modern Russian Fiction*, (Princeton, 2014), p. 187.
7. Laura D. Weeks, Ed., *The Master and Margarita: A Critical Companion* (Evanston, 1996).

8. Robert E. Strutts, "Reconciling The Manichean Heresey in Mikhail Bulgakov's *The Master and Margarita* ", *The Explicator*, 2012, (70), 3. pp. 164-166.
9. Ludmila L Besouskaya, "Abstract", "Masonic Gnostic Myth in M. A. Bulgakov's Novel Master and Margarita", *Isvestia Vzongo*, 2019, (1) pp. 186-194.
10. Robert J. S. Cason, "Lacanian Ethics and Kojevian Dialectics In Mikhail Bulgakov's *The Master and Margarita* ", *Law and Literature*, 2013, (23), 2; نگاه کنید به :
<https://www.tandfonline.com/doi/abs/10.1525/lal.2013.25.2.206>
11. Laura D. Weeks, "What I have written I have written", In Weeks, *The Master and Margarita...* op. cit. pp. 3-73.
12. Zachary Johnson, "Margarita's Orgasms: Reading the Erotic in Bulgakov's The Master and Margarita", *Russian Review*, (77), 4, pp. 560-575.
13. David Bethea, *The Shape of Apocalypse*, op. cit., 193.
14. Ibid., p. 186.
15. Procrustes
16. Natalia Kaloh Vicl, "Retranslations, Do They Get Us Back to the Source Texts: Six Translations of M. Bulgakov's *The Master and Margarita*", *Slavic and East European Journal*, 2016, (60), 1, pp. 106-129.

مقدمه مترجم

مرشد و مارگریتا را شاید بتوان از آثار شگفت‌انگیز ادبیات جهان به حساب آورد. در زمانی که ادبیات فرمایشی تسمه از گرده ادبیات شوروی کشیده بود و عرصه را بر چهره‌های درخشان ادب روسیه شوروی تنگ کرده بود، میخائیل بولگاکوف دوازده سال آخر عمر خود را صرف نوشتن رمانی کرد که به زعم بسیاری از منتقدین با «کلاسیک‌های» تاریخ رمان پهلوی می‌زند و بی‌تردید در زمره درخشان‌ترین آثار ادب تاریخ روسیه به‌شمار می‌رود. واضح است که در فضای ادبی خفه دوره استالین، اثری بدیع چون مرشد و مارگریتا حق حیات نداشت و ربع قرن طول کشید تا بالاخره در سال ۱۹۶۵، زمامداران شوروی، پس از حذف بیست و پنج صفحه از متن کتاب^۱، آن را در تیراژ محدودی چاپ کردند. کتاب با استقبال کم‌نظیر مردم شوروی مواجه شد؛ به خاطر تیراژ کم، جلسات قرائت عمومی تشکیل می‌شد.^۲ کتاب فوراً به یکی از داغ‌ترین

(۱) این بیست و پنج صفحه حذف شده که شامل قطعاتی در سرتاسر کتاب است، در متن فرانسه مرشد و مارگریتا به دقت مشخص شده است. ر.ک. به:

Boulgakov, Mikhail, *Le maitre et Marguerite*, traduit par Claude Ligny, Paris, 1968.

(۲) برای اجمالی از کیفیت استقبال مردم از مرشد و مارگریتا، ر.ک. به:

Aeynolds, S. "Black Comedy," *New Statesman*, Dec. 1, 1967, p. 722.

کالاهای بازار سیاه شوروی بدل گردید.^۳ طولی نکشید که متن کامل و سانسور شده مرشد و مارگریتا به بسیاری از زبانهای زنده دنیا ترجمه شد و حیرت و تحسین منتقدین را برانگیخت؛ صدها رساله و کتاب و مقاله در باب جوانب گوناگون مرشد و مارگریتا چاپ شد.^۴ حتی منتقدین رسمی شوروی هم بالاخره به ارج و اهمیت بولگاکف اعتراف کردند و مقالاتی در نقد و ستایش مرشد و مارگریتا و دیگر آثار او نوشتند.^۵

مرشد و مارگریتا ساختی به غایت بدیع دارد. رمان از سه داستان مختلف تشکیل شده که گاه به گاه درهم تنیده می‌شوند و بالاخره در پایان کتاب، به وحدتی ارگانیک می‌رسند. شرح وقایع سفر شیطان به مسکو، سرنوشت پونتیوس پیلاطس و تصلیب مسیح و داستان عشق مرشد و مارگریتا اجزاء سه‌گانه رمان هستند. این داستانها در دو زمان تاریخی مختلف رخ می‌دهند: یکی زمان عیسی مسیح در اورشلیم و دیگری زمان حکومت استالین در مسکو. وقایع زمان اورشلیم از صبح چهارشنبه هفته عید فصح می‌آغازد و تا غروب شنبه ادامه دارد. وقایع اصلی داستانهای مسکو نیز حدود هفتاد ساعت، یعنی از بعد از ظهر

(۳) از مرشد و مارگریتا ۳۰۰۰۰۰ نسخه چاپ شد که ۲۶ هزار نسخه آن به خارج صادر شد! تمام نسخه‌های توزیع شده در شوروی یک‌شبه تمام شد و کتاب به نزدیک صدبرابر قیمت روی جلد خرید و فروش می‌شد. ر.ک. به:

Smith, Hedrick, *The Russians*, New York, 1976, p. 119.

(۴) یکی از محققین امریکایی، لیستی از کتب و مقالاتی که درباره بولگاکف به زبان انگلیسی نوشته شده گرد آورده است. در این لیست، ۱۱۰۰ کتاب و مقاله ذکر شده که از این میان، بیش از صد کتاب و مقاله تنها در نقد مرشد و مارگریتا است. ر.ک. به:

Proffer, Ellenda, *An International Bibliography of Works by and about Mikhail Bulgakov*, Ann Arbor, 1976.

(۵) مهم‌ترین نشانه تغییر نظر مقامات رسمی درباره بولگاکف مقاله‌ای است که در *دائرة المعارف بزرگ شوروی* (ترجمه انگلیسی، جلد سوم، ص ۱۶۱) چاپ شده است. در این مقاله، به تفصیل از آثار بولگاکف و اهمیت او صحبت شده. برای نمونه دیگری از نظرات منتقدین رسمی، ر.ک. به:

Lakshin, Vladimir, "Mikhail Bulgakov's the Master and Margarita," in *Twentieth Century Russian Literary Criticism*, Ed., Victor Erlich, Yale U. Press, 1975, pp. 243-83.

چهارشنبه تا صبح یکشنبه را دربر می‌گیرد.^۶ این توازی زمانی قاعدتاً بیانگر توازی سرنوشت‌هایی است که در این دو زمان تاریخی مختلف رقم خورده. بولگاکف با تمهیدات دیگری نیز این توازی و تکرار را به ما نشان می‌دهد: مسائل و خصائل بسیاری از شخصیت‌های سه داستان شبیه هم هستند؛ بتدریج خواننده درمی‌یابد که آنچه در فصل‌های مربوط به پیلاتس خوانده در حقیقت بخش‌هایی از همان کتاب مرشد بوده است و بالاخره توصیف نویسنده از دو شهر مسکو و اورشلیم و طوفانی که در پایان ماجراهای این دو شهر رخ می‌دهد نیز همخوانی و شباهت کامل دارد؛ انگار دو شهر یکی شده‌اند: یکی مسلخ مسیح است و دیگری مذبح مرشد و یا به تعبیری خود بولگاکف.

همانطور که کتاب از سه بخش به هم پیوسته تشکیل شده، مطالب آن را هم می‌توان در سه سطح مختلف اما مرتبط خواند و ارزیابی کرد. در یک سطح، مرشد و هازگریتا رمانی است سخت‌گیرا و گاه طنزآلود درباره عشقی پرشور و شهری درمانده و نویسنده‌ای طرد شده: روایتی است نواز داستان تصلیب عیسی مسیح و سرنوشت پیلاتس؛ نقدی است جانانه بر جامعه‌ای بوروکرات زده و گرفتار چنبر خودکامگی؛ شرحی است تغزلی از عشقی عمیق میان دو انسان تنها. در این سطح، رمان بولگاکف به مصاف بسیاری از مفاهیم ذهنی متعارف ما می‌رود: جهان کهن و اساطیری اورشلیم یکسره عاری از هرگونه شگفتی و معجزه است و جهان امروزی مسکو، همه جا پر از حیرت و اعجاز. محدودیت‌های زمانی و مکانی چون رؤیایی درنوردیده می‌شوند و آنچه خارق عادت و خلاف عقل است، عادی و عقلائی جلوه می‌کند. در فضایی پرتخیل و پرتنز، بولگاکف زندگی در مسکو و فضای

۶) البته کل وقایع کتاب طیف زمانی هشت ساله‌ای را دربر می‌گیرد؛ یعنی از زمان ۲۲ سالگی ایوان تا سی‌سالگی‌اش. برای بحث مفصل جزئیات کمی و کیفی این دو زمان مختلف و درونمایه‌های اصلی رمان بولگاکف، ر.ک. به:

Beatie, Bruce A., and Phyllis W. Powell, "Story and Symbol: Notes Toward a Structural Analysis of Bulgakov's the Master and Margarita," *Russian Literature Triquarterly*, No. 15, 1978, pp. 219-38.

روشنفکری آن زمان شوروی را به باد سخریه و انتقاد می‌گیرد و دست و پاگیری نهادهای بوروکراتیک و دشواری زندگی روزمره و ماهیت مضحکه شوراها را نویسنده فرمایشی را به بهترین وجه عیان و عریان می‌کند. طبعاً برخی از منتقدین غربی، به سودای اغراض تبلیغاتی، عمدتاً بر این جنبه انتقادی بولگاکف از جامعه شوروی تأکید کردند و به جنبه‌های پرارزش دیگر این رمان بهای کمتری دادند. ولی مرشد و مارگریتا اساساً رمانی است فلسفی که مایه و ملاط آن طبعاً از جزئیات واقعیات زندگی روزمره نویسنده و زمانه او برگرفته شده است. بولگاکف این واقعیات را چنان ترسیم کرده که ورای صورت ملموس و مشهود آنها، جوهری ابدی و ازلی نهفته است و شناخت این جوهر ما را به سطح دیگری از ارزیابی این کتاب رهنمون می‌شود.

درواقع بولگاکف دین فراوانی به گوته دارد و بسیاری از درونمایه‌ها و حتی برخی از شخصیت‌های داستانی خود را از فلاوست وام گرفته است و با خلاقیتی درخور یک نویسنده طراز اول، این شخصیت‌ها و درونمایه‌ها را حیاتی نو و مستقل بخشیده است. مانند فلاوست گوته، در مرشد و مارگریتا نیز بسیاری از مسائل فلسفی و اخلاقی انسان، گاه به تلویح و زمانی به تصریح، بحث شده و به مقولاتی چون خیر و شر، جبر و اختیار، عشق و مرگ، عقل و غریزه، عرفان و مادیگری، جنون و شعور، فناپذیری و ابدیت و بالاخره مسأله عدالت و قساوت اشاره شده است و انگار به گمان بولگاکف، تنها مأمّن و منجی انسان در مقابل اینهمه معضلات عشق است و لاغیر.

ظرافت و خلاقیت مرشد و مارگریتا از جمله در این نکته نهفته است که در عین بحث مسائل فلسفی و نقد معضلات اجتماعی، رمان تا حدی زندگینامه خود نویسنده است و بسیاری از جزئیات داستان از زندگی خصوصی خود میخائیل بولگاکف برگرفته شده و درک همین شباهتها ما را به سطح سوم ارزیابی این رمان نزدیک می‌کند. برای شناخت بهتر برخی ظرایف این جنبه از رمان، اشاره‌ای گذرا به زندگی او ضروری است.

بولگاکف در سوم ماه مه ۱۸۹۱ به دنیا آمد و در سال ۱۹۱۶ از مدرسه طب فارغ‌التحصیل شد و مدتها در روستاهای روسیه به طبابت

پرداخت. کتاب خاطرات یک پزشک روستایی ثمرهٔ این سالهای گشت و گذار در روستاهای کشور بود. بولگاکف نمایشنامه‌های فراوانی نوشت و گاردهای سفید معروفترین نمایشنامهٔ او بشمار می‌رود. بسیاری از آثار او در دههٔ بیست در مسکو و دیگر شهرهای شوروی به صحنه آمد. بعلاوه، از او دو نوشتهٔ زندگینامه‌مانند، یکی دربارهٔ پوشکین و دیگری دربارهٔ مولیر، بجا مانده است.

از اواخر دههٔ بیست، با اوج گرفتن دیکتاتوری استالین، بولگاکف، مانند مرشد، مغضوب قدرتمندان و منتقدین «رسمی» شد. نقدهای متعددی در تکذیبش نوشتند؛ از کار برکنارش کردند؛ عقاید «بورژوائی» اش افشاء شد و بیم جانش می‌رفت. بولگاکف بالاخره بستوه آمد و به فکر مهاجرت افتاد. اما با دخالت شخصی استالین^۷، کاری در تئاتر مسکو به او واگذار شد و در پناه امنیت نسبی این کار، بولگاکف کار رمان مرشد و مارگریتا را ادامه داد.

نوشتن مرشد و مارگریتا که بولگاکف آن را مهمترین کار زندگی خود می‌دانست، از سال ۱۹۲۸ شروع شد. در سال ۱۹۳۰، در نتیجهٔ فشارهای روانی و اجتماعی، بولگاکف، در لحظه‌ای از افسردگی، مانند مرشد، نسخهٔ اول مرشد و مارگریتا را با دست خود به آتش افکند و چندی بعد، نگارش مجدد رمان را آغاز کرد و تا آخرین روز زندگی خود در سال ۱۹۴۰ به تصحیح و تکمیل آن مشغول بود. آرشیو دستنویسهای او که شامل حدود ۲۵۷ دفتر است و به همت همسرش

(۷) دربارهٔ کیفیت و علت دخالت استالین بحث فراوان است. برخی معتقدند که بولگاکف نامه‌ای به استالین نوشت و از او خواست که یا با مهاجرتش موافقت کند و یا دستور رفع توقیف آثارش را صادر نمایند و استالین، در خلال مذاکرات تلفنی به بولگاکف اطلاع داد که مجدداً به استخدام درخواهد آمد و برخی از آثارش به چاپ خواهد رسید. شاید ذکر این نکته بی‌اهمیت نباشد که استالین سه چهار روز بعد از خودکشی مایا کوفسکی، شاعر معروف شوروی، ظاهراً به قصد استمالت از بولگاکف به او تلفن زد. به روایتی دیگر، استالین به یکی دو نمایشنامهٔ بولگاکف سخت علاقه‌مند بود. برای بحث برخی از این جزئیات، ر. ک. به:

حفظ شده، به محققین امروزی مجال داده تا سیر دقیق نگارش مرشد و مارگریتا را بازشناسند و تغییراتی را که در هر مقطع در متن کتاب وارد کرده است معین کنند.^۸ بولگاکف نیز مانند مرشد عاشق زنی شد؛ زنی به نام النا سرگیونا (Elena Sergeevna). او نیز مانند مارگریتا کلاهی برای بولگاکف دوخت و عمیقاً دلبسته مرشد و مارگریتا شد و در سالهای آخر، که بیماری بولگاکف مانع کارش می‌گشت، رمان را به صدایی بلند می‌خواند و تصحیحاتی را که بولگاکف لازم می‌دید وارد متن می‌کرد. بولگاکف مرشد و مارگریتا را هشت بار بازنویسی کرد و در این بازنویسیها تغییرات مهمی در ساخت داستان صورت گرفت. در نگارش اول، مارگریتایی در کار نبود و تنها بعد از آشنایی بولگاکف با همسر جدیدش النا، مارگریتا هم وارد داستان شد. متنی که امروزه به دست ما رسیده در سال ۱۹۳۸ تمام شد و دو سال آخر زندگی بولگاکف صرف تصحیح آن گردید.

وقتی در دهم مارس ۱۹۴۰ بولگاکف درگذشت، کسی جز همسر و چند دوست نزدیک‌شان از وجود مرشد و مارگریتا خبر نداشت. ربع قرن طول کشید تا بالاخره مرشد و مارگریتا از لهیب آتش زمان وارheid و جاودانه شد.

۰۴۰

تیر ۱۳۶۲

(۸) برای بحث جزئیات این تغییرات، ر.ک. به:

Chudakova, M., "The Master and Margarita: the Development of a Novel,"
Russian Literature Triquarterly, No. 15, 1978, pp. 177-207.

«پس بگو کیستی؟»
«جزئی از قدرتی هستم
که همواره خواهان شر است
اما همیشه عمل خیر می‌کند.»

گوته، فاوست

با خارجیها هرگز صحبت مکن

هنگام غروب گرم بهاری دو همشهری در برکه‌های بطرکی^۱ دیده می‌شدند. اولی چهل سالی داشت؛ کت و شلوار تابستانی خاکستری‌رنگی پوشیده بود، کوتاه قد بود و مو مشکی، پروار بود و کم‌مو. لبه شاپوی نونوارش را به دست داشت و صورت دو تیغه‌کرده‌اش را عینکِ دسته‌شاخی تیره‌ای، در اندازه‌ای غیرطبیعی، زینت می‌داد. دیگری مردی بود جوان، چهارشانه، با موهای فرفری قرمز و کلاه چهارخانه‌ای که آن را به عقب سرش رانده بود؛ بلوز و شلوار سفید چروکیده و کفشهای کتانی مشکی پوشیده بود.

اولی کسی نبود جز میخائیل الکساندروویچ برلیوز^۲ سردبیر یکی از مجلات وزین ادبی و رئیس کمیته مدیریت یکی از مهمترین محافل ادبی

(۱) Patriarch Ponds: Patriarch به معنای بطرک و اسقف اعظم و Pond به معنی برکه و استخر است. در ترجمه فرانسه از کلماتی استفاده شده که معنای آن دقیقاً همان «برکه‌های بطرکی» است. -م.

اینها در اصل سه برکه بود اما در قرن هجدهم فقط یکی از آنها در محل اقامت فیلاتر (Philaret) بطرک (=اسقف اعظم) کلیسای ارتدوکس روسیه باقی مانده بود. در سال ۱۹۱۸ نام آن به «برکه‌های پیشگامان» تغییر یافت، اما بولگاکف از نام قدیم آن استفاده می‌کند.

(۲) Mikhail Alexandrovich Berlioz: بولگاکف نام بسیاری از شخصیت‌های داستانش را از نام آهنگسازان می‌گیرد. به جز برلیوز یک مدیر مالی به نام ریمسکی و روانپزشکی به نام استراوینسکی هم در داستان حضور دارند. سعی منتقدان برای اینکه حتماً مقصودی برای این نام‌گذاری‌ها بتراشند تاکنون بی‌نتیجه مانده است.

مسکو، که اختصاراً ماسولیت^۳ نام داشت. جوان همراه او شاعری بود به نام ایوان نیکولایویچ پونیریف (Ivan Nikolayevich Ponirjev) که بیشتر با نام مستعار بز دومنی^۴ (بی خانمان) شناخته می‌شد. وقتی که دو نویسنده به سایه درختان تازه سبز شده زیزفون رسیدند، به طرف دکه‌ای چوبی پیچیدند که رنگهایی زنده و شاد داشت و بر آن علامتی آویزان بود. روی علامت نوشته بود: «آبجو، آبهای معدنی». وای، بله، در مورد این روز لعنتی ماه مه، این نکته غریب گفتنی است که نه تنها در اطراف دکه، بلکه در تمام پیاده‌راه موازی با خیابان مالایا برونایا (Malaya Bronnaya) حتی یک نفر هم دیده نمی‌شد. ساعتی بود که مردم حتی رمق نفس کشیدن ندارند و خورشید که مسکو را سوزانده است، در پس بولوار کمربندی سادووا یا (Sadovaya)، در زیر غباری خشک فرو می‌رود. هیچکس نیامده بود که زیر درختان زیزفون قدم بزند و یا بر نیمکتها بنشیند و پیاده‌راه خالی بود. برلیوز گفت: «آب گازدار، لطفاً». زن توی دکه پاسخ داد: «نداریم!» و معلوم نیست چرا دلخور شد.

۳) MASSOLIT: یک نام مخفف ساختگی ولی باورپذیر (به معنای ادبیات توده‌ای) که در واقع هجوی است بر مخفف‌سازیهای فراوانی که پس از انقلاب در روسیه رواج یافته بود. بر همین اساس مخفف‌سازیهای دیگری هم در داستان انجام شده است مانند درام لیت. ۴) بولگاکف در نسخه‌های اولیه رمان نام شخصیت شاعر را بز رودنی (Bezrodny) گذاشته بود که در روسی به معنای «تنها» است و در نسخه نهایی آن را به بز دومنی (Bezdomny) به معنی «بی خانمان» تبدیل کرد. خیلی از نویسندگان ادبیات پرولتری چنین نامهای مستعاری برای خودشان انتخاب کرده بودند. مشهورترینشان الکسی پشکوف بود که نام خود را ماکسیم گورکی (گورکی به معنای تلخ) گذاشته بود. برخی دیگر از نامهای مستعار نویسندگان این نوع ادبیات عبارت بودند از: گولودنی (به معنای گرسنه)، بسپوشادنی (به معنای بی‌رحم)، پریبلودنی (به معنای ولگرد). در میان این ادبا یقیم پریدووروف شاعر که نام خود را دامیان بدنی (به معنای فقیر) گذاشته بود جایگاه خاصی دارد. او سراینده اشعاری رادیکال بر ضد مذهب بود. احتمال دارد ایده نوشتن مرشد و مارگریتا با خواندن اشعار او در ذهن بولگاکف شکل گرفته باشد. بولگاکف در سال ۱۹۵۲ در روزنوشت‌هایش که آنها را «روزنامه خاطرات مصادره شده» نامید و بعدها در اسناد کا.گ.ب. کشف و در سال ۱۹۹۰ منتشر شد نوشته بود: «در اشعار بدنی [به معنای مسیح همچون یک لات شارلاتان تصویر شده است... چه نامی می‌توان بر چنین جرمی نهاد».

بزدومنی با صدایی گرفته پرسید: «آبجو دارید؟»
زن جواب داد: «آبجو را امشب توزیع می‌کنند.»
برلیوز پرسید: «پس چی دارید؟»
«آب زردآلو، اما گرم است!»
«عیب ندارد، همان را بدهید، همان را بدهید!...»

آب زردآلو با حبابهای زردرنگ شفاف کف کرد و فضا بوی دکان سلمانی گرفت. بلافاصله بعد از نوشیدن آب زردآلو، دو نویسنده به سسکه افتادند. پول آب زردآلو را پرداختند و پشت به خیابان برونا یا بر نیمکتی نشستند.

در همین وقت دومین اتفاق عجیب رخ داد که فقط بر برلیوز اثر گذاشت. سسکه‌اش دفعه‌تاً قطع شد؛ ضربان قلبش بعد از تپش شدیدی یکباره افت کرد و پس از چند لحظه، در حالی که احساس می‌کرد سوزن نوک‌تیزی در آن فرو رفته است، به حال اولش بازگشت. از این گذشته، ترس تمام وجودش را در بر گرفت؛ ترسی بی‌دلیل اما چنان شدید که انگار دلش می‌خواست، بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند، از «برکه‌ها» بگریزد.

برلیوز، پریشان‌حال به اطرافش خیره شد ولی نفهمید چه چیزی او را ترسانده است. رنگش پرید، پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد و اندیشید: «چرا اینطور شد؟ قبلاً اینطور نشده بودم. قلبم بازی درآورده... زیادی کار می‌کنم... شاید وقت آن است که همه کارها را بسپرم به شیطان و بروم به آبهای معدنی کیسلوودسک^۵...»

در همان لحظه، هوای دم‌کرده لخته شد و شکل گرفت و به صورت یک هم‌شهری درآمد؛ مردی شفاف به غریب‌ترین هیئت. کلاه سوارکاری لبه‌داری بر سر کوچکش و کت پیچازی کوتاهی از جنس هوا بر تن. قدش دو متری می‌شد؛ اما شانه‌هایش سخت باریک و زیاده از حد نحیف بود و، لطفاً به خاطر بسپرید، صورتی داشت که جان می‌داد برای مسخره کردن.

۵) Kislovodsk: در لغت به معنای «آبهای اسیدی»، تفریحگاهی پرطرفدار است در نواحی شمالی قفقاز که به خاطر چشمه‌های آب معدنی‌اش شهرت دارد.

زندگی برلیوز طوری شکل گرفته بود که تاب دیدن پدیده‌های غیرطبیعی را نداشت. رنگش باز هم بیشتر پرید و چشمهایش گرد شد و با بهت و حیرت به خود گفت: «ممکن نیست!»

ولی افسوس که ممکن بود، و مرد شفاف بلندقد، روبروی او به چپ و راست تاب می‌خورد، بی‌آنکه با زمین تماسی داشته باشد.

ترس چنان تمام وجود برلیوز را فرا گرفت که ناچار چشمهایش را بست. چشمهایش را که باز کرد، همه‌چیز تمام شده بود. شبخ از میان رفته بود و وجود پیچازی پوش ناپدید شده بود و سوزن نوک‌تیز هم با رفتن مرد از قلبش بیرون پرید.

سردبیر با تعجب گفت: «آه! بر شیطان لعنت! می‌دانی ایوان، قلبم داشت از گرما می‌گرفت! حتی خیالاتی هم شدم.» سعی کرد بخندد، ولی هنوز از چشمهایش هراس می‌بارید و دستهایش می‌لرزید. اما کم‌کم آرام گرفت و خود را با دستمالش باد زد و مکالمه‌ای را که نوشیدن آب زردآلو قطع کرده بود، با شادی تمام و گفتن اینکه «خوب، می‌گفتیم» دنبال کرد.

به طوری که بعدها معلوم شد درباره عیسی مسیح صحبت می‌کردند. حقیقت این بود که سردبیر به شاعر مأموریت داده بود برای یکی از شماره‌های آینده مجله، شعر ضد دینی بلندی بسراید. ایوان نیکولایویچ شعر را با سرعت بی‌سابقه و در مدتی کوتاه سروده بود؛ اما متأسفانه سردبیر شعر را اصلاً نمی‌پسندید. بزدومنی شخصیت اصلی شعر، یعنی مسیح را تیره تصویر کرده بود؛ اما با این همه، به گمان سردبیر، تمام شعر را می‌بایستی از نو نوشت. و حالا سردبیر داشت برای بزدومنی درباره مسیح داد سخن می‌داد تا اشتباهات اساسی شاعر را نشان دهد.

درست معلوم نبود چه چیزی ایوان نیکولایویچ را وادار کرده بود شعر را آنطور که نوشته بود بنویسد: آیا استعداد فراوانش برای توصیفات عینی مسبب خطایش بود یا ناآشنایی کاملش در باب مضمون شعر؟ به هر حال، مسیح او کاملاً زنده از آب در آمده بود؛ مسیحی بود که با وجود عیبهای بسیارش، در واقع زنده بود.

اما برلیوز می‌خواست به شاعر ثابت کند که مسأله عمده این نیست که مسیح چه کسی بود و یا حتی خوب بود یا بد؛ بلکه مسأله این است که

اساساً شخصی به نام مسیح وجود خارجی نداشته و تمام داستانهای مربوط به او ساختگی محض اند، اسطوره صرف اند.

باید توجه داشت که سردبیر آدم بسیار فاضلی بود و می توانست در صحبتش با تبصره به تاریخنگاران کهنی چون فیلن اسکندرانی^۶ معروف، و ادیب نابغه ای مانند فلاویوس یوسفوس^۷ استناد کند که هیچ یک اشاره ای هم به وجود مسیح نکرده بودند. میخائیل الکساندرویچ، با به جلوه در آوردن دنیایی از فضل و دانش، به شاعر خاطر نشان کرد که از قضا آن قسمت از بخش ۴۴ کتاب پانزدهم سالنامه های (Annals) تاسیت^۸، که شرح کشته شدن مسیح است، جز جعل ناسخان متأخر چیزی نیست.

شاعر، که همه گفته های سردبیر برایش تازگی داشت، به دقت به سخنان میخائیل الکساندرویچ گوش می داد و با چشمان گستاخ سبزش به او خیره شده بود و گهگاه سکسکه ای می کرد و زیر لب به آب زردآلو فحشی می داد.

برلیوز داشت می گفت: «حتی یک دین شرقی هم پیدا نمی شود که در آن باکره عقیقه ای خدایی را به این دنیا نیاورده باشد و مسیحیان، که هیچ خلایقی نداشتند، مسیح خود را دقیقاً با همین الگو خلق کردند. واقعیت اینست که مسیح هرگز وجود خارجی نداشته. این نکته ای است که باید به آن توجه کرد...»

(۶) Philo of Alexandria: از فلاسفه بزرگ یهود یونانی و مفسر کتاب مقدس که حدوداً در سال ۲۰ ق. م. متولد شد و در ۵۴ میلادی درگذشت. - م. وی تحت تأثیر نوافلاطونیان و متفکران مسیحی بود.

(۷) Flavius Josephus (۱۰۰-۵۷ میلادی): سردار و مورخ یهودی متولد اورشلیم و نویسنده کتابهای جنگ یهود و تاریخ باستانی یهود. اتفاقاً برلیوز اشتباه می کند. یوسفوس اولین مورخ غیر مسیحی است که در کتاب تاریخ باستانی یهود ذکر از عیسی مسیح کرده است. - م.

(۸) Tacitus: مورخ بزرگ رومی که حدوداً در سال ۵۵ میلادی متولد شد و به سال ۱۱۷ درگذشت. - م.

تحقیقات اخیر نظر برلیوز را مبنی بر جعل ناسخان متأخر رد می کند. سالنامه ها وقایع سالهای ۱۴ تا ۶۶ میلادی را در بر می گیرد.

صدای تنور^۹ بلند برلیوز در فضای پیاده‌راه خالی انعکاس می‌یافت و میخائیل الکساندروویچ با همان زبردستی و تأنی مردان فاضل مفضل، در هزارتوی تاریخ پیشتر رفت و شاعر هر لحظه اطلاعات جالب و سودمند بیشتری دربارهٔ ازیریس^{۱۰} خدای نیکوکار مصریها، فرزند زمین و آسمانها، دربارهٔ تموز^{۱۱}، خدای فنیقیها و مردوک^{۱۲} خدای بابلها، و حتی دربارهٔ خدای سرسخت و ناشناخته‌ای چون ویتزلی پوتسلی^{۱۳} کسب می‌کرد که آرتکها صَنَمک او را با خمیر می‌ساختند. درست در همان لحظه‌ای که میخائیل الکساندروویچ برای شاعر شرح می‌داد که چگونه آرتکها از خمیر نان، صنمک‌های ویتزلی پوتسلی را می‌ساختند، کسی در پیاده‌راه ظاهر شد.

حقیقتش را بگویم، بعدها که دیگر کار از کار گذشته بود، نهادهای مختلف اطلاعات خود را گرد آوردند و توصیفاتی از این مرد عرضه کردند. حاصل مقایسهٔ این توصیفات چیزی جز حیرت نیست. در یکی از این گزارشها آمده است که تازه‌وارد قد کوتاهی داشت، دندانهایش از طلا بود و پای راستش می‌لنگید. در گزارش دیگری گفته شده که قد بسیار بلندی داشت و روکش دندانهایش از پلاتین بود و پای چپش می‌لنگید. گزارش سومی به اجمال ادعا کرده که این شخص هیچ علامت مشخصی نداشت. باید قبول کرد که این توصیفات هیچ‌کدام ارزشی ندارند. اولاً، این تازه‌وارد اصلاً نمی‌لنگید. قدش نه بسیار بلند بود نه کوتاه، فقط بلند بود. دندانهایش روکش داشت: روکش سمت راست طلایی و

(۹) تنور: زیرترین صدای مردانه.

(۱۰) Osiris: در دین مصر قدیم، خدای جهان زیرین. بر طبق اسطورهٔ معروفی، وی پسر کب (زمین) و نوت (آسمان) بود.

(۱۱) Thumuz: یکی از خدایان آشوری-فنیقی، که یهودیان، در آن هنگام که به بت‌پرستی رو کردند، به پرستش آن پرداختند (حزقیال نبی ۸: ۱۴).

(۱۲) Marduk: خدای قدیم بابل. پرستش او در سلطنت حموری به اوج رسید، و مردوک عنوان خدای خدایان و آفریدگار نوع بشر و خدای نور و زندگی پیدا کرد.

(۱۳) Vitzliputzli: یکی از خدایان افسانه‌های آرتک که به نام ویتزلیوپوچتلی هم شناخته می‌شود - خدای جنگ که انسانها را در بارگاهش قربانی می‌کردند.

سمت چپ پلاتینی بود. لباس شیک گران قیمت خاکستری رنگی پوشیده بود و کفشهای خارجی اش، هم رنگ کت و شلوارش بود. کلاه بره خاکستری اش را به شکل جلفی روی یکی از گوشه‌هایش کشیده بود و سر عصایی که به دست داشت، به شکل سر سگ بود.^{۱۴} چهل سالی داشت. دهان، کم و بیش کج. صورت، اصلاح شده. سیاه مو. چشم راست سیاه و چشم چپ به علت نامعلومی سبز. ابروها سیاه، ولی یکی کمی بالاتر از دیگری. در یک کلام، یک خارجی.^{۱۵}

از کنار نیمکت شاعر و سردبیر که گذشت، از گوشه چشم نگاهی به آنها انداخت و ایستاد و سپس ناگهان بر نیمکت پهلویی نشست که با آنها یکی دو قدم فاصله داشت.

برلیوز فکر کرد: «آلمانی است!» بزدومنی فکر کرد: «انگلیسی است چون توی این هوای گرم، دستکش دستش کرده.»

خارجی به خانه‌های مرتفعی نگاه می‌کرد که در اطراف برکه، قاب مستطیلی ایجاد کرده بود. از نگاهش می‌شد فهمید که اولین بار است که این مکان را می‌بیند و نظرش جلب شده است. به طبقات فوقانی ساختمانها چشم دوخت که پنجره‌هاشان نور شکسته و کور کننده آفتابی را منعکس می‌نمود که برای آخرین بار بر میخائیل الکساندروویچ برلیوز غروب می‌کرد. سپس به طبقات پایین تر و به طرف پنجره‌هایی نظر انداخت که با نزدیک شدن غروب، تاریکتر می‌شد و بعد پوزخندی زد و دهن دره‌ای کرد و دستهایش را روی سر عصا و چانه اش را روی دستهایش گذاشت.

برلیوز داشت می‌گفت: «مثلاً، ایوان، توصیف تو از تولد مسیح، پسر خدا، خیلی خوب و طنزآلود بود، ولی نکته مهم این است که قبل از مسیح نیز چندین فرزند دیگر خدا، مانند آدونیس^{۱۶} فینیقی، آتیس^{۱۷}

(۱۴) در فاوست اثر گوته، مفیستوفلس ابتدا در هیأت سگی سیاه به نزد فاوست می‌رود.
(۱۵) در روسیه شوروی خارجیا هم باعث برانگیختن کنجکاوی می‌شدند و هم سوءظن هم نشانی از شکوه ممالک خارجی بودند و هم جاسوسانی احتمالی.

(۱۶) Adonis: نسخه یونانی تموز خدای آشوری-فینیقی است.

(۱۷) Attis: خدای حاصلخیزی فریگیا (فریجیه) و همدم کوبله (Cybele). او را اخته کردند و از خونریزی مُرد.

فریجیه‌ای^{۱۸} و میترای^{۱۹} پارسی‌ها به دنیا آمده بود. و خلاصه کنم، هیچ کدام از آنها، و از جمله مسیح، نه متولد شدند و نه هرگز واقعاً وجود داشتند و تو بایستی به جای شرح میلاد مسیح و یا مثلاً آمدن مجوسان^{۲۰}، شایعات مضحکی را ذکر می‌کردی که دربارهٔ رسیدن آنها رواج داشت. وگرنه، از داستان تو بر می‌آید که تولد مسیح واقعاً رخ داده!...»

در اینجا بزدومنی سعی کرد با نگه داشتن نفس خود، جلو سکسکه‌های مزاحم را بگیرد ولی این عمل او باعث بلندتر و پر دردت‌ر شدن سکسکه‌ها شد. در همان لحظه برلیوز سخنرانی خود را قطع کرد، زیرا خارجی یکباره از جا برخاست و به دو نویسنده نزدیک شد. بهت‌زده به او خیره شدند.

شخص ناشناس با لهجه‌ای خارجی، ولی به زبان روسی سلیس گفت: «مرا می‌بخشید که بی‌آنکه خودم را معرفی کنم مزاحم می‌شوم... ولی موضوع بحث فاضلانۀ شما آنقدر جالب بود که...» در اینجا مؤدبانه کلاه بره‌اش را از سر برداشت و دو دوست ناچار از جا بلند شدند و سری تکان دادند.

برلیوز فکر کرد: «نه، ظاهراً باید فرانسوی باشد.»

بزدومنی فکر کرد: «لهستانی است!»

باید اضافه کنیم که از همان کلمات اول، خارجی توی ذوق شاعر زده بود؛ اما برلیوز از سر و وضع او خوشش آمده بود؛ یا اگر دقیقتر بگوییم، از او خوشش نمی‌آمد بلکه توجهش به او جلب شده بود.

خارجی محترمانه پرسید: «اجازه هست بنشینم؟» و همینکه دو دوست ناخواسته جابه‌جا شدند او با ظرافت خود را در میان آن دو جا داد و فوراً وارد بحث شد. در حالی که چشم چپ سبز خود را به طرف برلیوز چرخانده بود، پرسید: «اگر اشتباه نشنیده باشم، شما می‌گفتید که مسیح هرگز وجود نداشته، درست شنیدم؟»

(۱۸) Phrygia: کشوری باستانی در آسیای صغیر. - م.

(۱۹) میتر: اوستائی میثرو، پهلوی میتر، یونانی میتر؛ یکی از پروردگاران ایران باستان و خدای نور.

(۲۰) در باب دوم (تجیل به روایت متی از سه مجوس سخن می‌رود که به راهنمایی ستاره‌ای به بیت‌لحم آمدند و بعد از پرستش مولود جدید و عرضهٔ هدایا، به دیار خود باز گشتند. - م.

برلیوز محترمانه جواب داد: «نه، اشتباه نشنیدید. دقیقاً همین را گفتم.»

خارجی با تعجب گفت: «چه جالب!»

بزدومنی فکر کرد که: «این دیگر چه می خواهد!» و اخم کرد.

مرد ناشناس به بزدومنی که در طرف راست او نشسته بود رو کرد و پرسید: «و آیا شما با دوست خود هم عقیده اید؟»

شاعر که عاشق استفاده از استعارات بدیع و شیطنت آمیز بود گفت:

«صد در صد!»

هم صحبت ناخوانده فریاد زد: «شگفت انگیز است!» و سپس در حالی که دزدکی به اطراف نظر می انداخت، معلوم نیست چرا صدای خود را کوتاه کرد و گفت: «اصرارم را می بخشید، ولی آیا درست فهمیدم که شما به خدا هم ایمان ندارید؟» نگاه وحشت زده ای به آنها انداخت و افزود: «قسم می خورم این را به کسی نگویم!»

برلیوز به واهمه های این توریست خارجی لبخند محوی زد و جواب داد: «بله، ما هیچ کدام به خدا ایمان نداریم. البته می توانیم در این باره با آزادی کامل صحبت کنیم.»

خارجی به پشتی نیمکت تکیه زد و با صدایی که به وضوح از شدت کنجکاوای به جیغ شبیه بود پرسید: «شما... ملحد هستید؟»

برلیوز لبخند به لب جواب داد: «بله، ما ملحد هستیم.» و بزدومنی با عصبانیت فکر کرد: «خارجی لعنتی! به ما بند کرده.»

خارجی شگفت آور سر خود را به نوبت به دو طرف چرخاند و به هریک از آنها مدتی خیره نگاه کرد و با تعجب فریاد زد: «چه عالی!»

برلیوز با احترامی دیپلماتیک جواب داد: «در کشور ما الحاد چیز عجیبی نیست. اکثریت ملت ما مدتها است آگاهانه از اعتقاد به این افسانه های کودکانه درباره خدا دست کشیده اند.»

با شنیدن این حرف، خارجی کار خارق العاده ای کرد: از جا بلند شد و دست سردبیر متحیر را همراه با این سخنان فشرد: «اجازه بدهید از صمیم قلب از شما تشکر کنم!»

بزدومنی که پلک می زد، پرسید: «برای چی از او تشکر می کنید؟»

خارجی عجیب و غریب، در حالی که انگشت اشاره‌اش را به طور معنی داری بلند می‌کرد، گفت: «به خاطر اطلاعات ارزشمندی که برای من مسافر سخت جالب بود.»

شکی نبود که این اطلاعات ارزشمند در مسافر تأثیر عمیقی به جا گذاشته است، چون به خانه‌ها وحشت زده می‌نگریست و چنان می‌نمود که از دیدن یک ملحد در پس هر پنجره‌ای می‌ترسد.

برلیوز فکر کرد: «نه، انگلیسی نیست!» و بزدومنی فکر کرد: «می‌خواهم بدانم که به این خوبی روسی را از کجا یاد گرفته.» و سپس دوباره اخم کرد. مسافر خارجی، بعد از تأملی توأم با نگرانی، به حرف آمد: «ممکن است بپرسم دلایل اثبات وجود خدا را که حتماً می‌دانید پنج تا هستند، چگونه رد می‌کنید؟»

برلیوز با تأسف جواب داد: «افسوس که حتی یکی از این دلایل هم ارزش ندارد و مدتها است که انسان آنها را به بایگانی سپرده. حتماً قبول دارید که اثبات عقلی وجود خدا ممکن نیست.»

خارجی هیجان زده، گفت: «آفرین! زنده باد! شما دقیقاً همان نظرات ایمانوئل^{۲۱} بی‌قرار را در این باره تکرار کردید. ولی چیز عجیب این است که او هر پنج دلیل را از بیخ رد کرد، اما انگار با تمهید دلیل ششم، کوششهای قبلی خود را به تمسخر گرفت.»

سردبیر فاضل با لبخند رنگ‌باخته‌ای اعتراض کرد: «دلیل کانت هم قانع‌کننده نیست. بیخود نبود که شیلر^{۲۲} دلیل کانت را فقط برای برده‌ها قانع‌کننده می‌دانست و اشتراوس^{۲۳} هم فقط به مسخره کردن این دلیل اکتفا کرد.»

(۲۱) Immanuel: اشاره به ایمانوئل کانت، فیلسوف ایدئالیست قرن هجدهم آلمان است. — م. او قانون اخلاقی ذاتی بشر را متضمن آزادی و جاودانگی و وجود خدا می‌دانست.
 (۲۲) Schiller: شاعر و نمایشنامه‌نویس شهیر و ایدئالیست لیبرال آلمان قرن هجدهم. — م.
 (۲۳) Straus: داوید اشتراوس (۱۸۷۴-۱۸۰۸)؛ از بزرگترین فلاسفه پروتستان قرن نوزدهم و یکی از مهمترین شارحان «کتاب مقدس». از پیش‌کسوتان الهیات اجتماعی در مسیحیت. — م.
 نویسنده «زندگی مسیح» بود و داستان انجیل را از مقوله‌ اسطوره می‌دانست.

برلیوز در حین صحبت با خود فکر کرد: «این لعنتی کیست؟ روسی را از کجا این قدر خوب می‌دانند؟»

ایوان نیکولایویچ یکباره و به طور غیرمنتظره‌ای فریاد زد: «کانت را باید به خاطر تمهید این دلیل بازداشت و به سه سال زندان در جزایر سولووکی^{۲۴} محکوم کرد.»

برلیوز، خجالت‌زده، هسی کرد: «ایوان!»

ولی این پیشنهاد که کانت را کت‌بسته به بازداشتگاه بفرستند، نه تنها برای خارجی تعجب‌آور نبود بلکه خیلی هم آن را پسندید. در حالی که چشم چپ سبزش برق می‌زد، رو به برلیوز فریاد کشید: «درست است، دقیقاً! بازداشتگاه درست همان جایی است که به درد کانت می‌خورد! آن روز هم، سر صبحانه همین را به او گفتم. گفتم: پروفوسور، می‌بخشید، ولی تئوری شما با عقل جور در نمی‌آید. شاید هوشمندانه باشد، ولی کاملاً نامفهوم است. مردم به شما خواهند خندید.»

چشمان برلیوز گرد شد و با خود فکر کرد: «سر صبحانه... به کانت؟ این مزخرفات دیگر چیست؟»

ولی مرد عجیب و غریب، بی‌اعتنا به شگفت‌زدگی برلیوز، به شاعر رو کرد که: «اما فرستادن او به سولووکی اصلاً میسر نیست، چون از صد سال پیش تا به حال در جایی بسیار دور از سولووکی زندگی کرده. و به شما اطمینان می‌دهم که بازگرداندن او مطلقاً مقدور نیست.»

شاعر با تندی گفت: «چه حیف!»

مرد ناشناس که چشم‌هایش برق می‌زد موافقت کرد: «واقعاً حیف! ولی سؤالی که ناراحت‌کننده این است که اگر خدا نباشد، چه کسی حاکم بر زندگی انسان است و به جهان نظم می‌دهد؟»

(۲۴) Solovki: نام خودمانی مجمع‌الجزایر سولووتسکی (Solovetski) در دریای سفید (در شمال غرب روسیه) که بیشتر به عنوان تبعیدگاه زندانیان به کار می‌رفت. در خود سولووکی، بنای دیری قدیمی به عنوان بازداشتگاه مورد استفاده بود. — م.
شهرت این جزایر در دهه ۱۹۳۰ هراسناک بود. آخرین زندانیان آن را در سال ۱۹۵۹ در یک بارکاس نشانند و در دریای سفید غرق کردند.

بزودمنی با عصبانیت در پاسخ این سؤال کاملاً بی معنی گفت: «انسان خودش بر سرنوشت خودش حاکم است.»

خارجی به آرامی جواب داد: «ببخشید، ولی برای آنکه بتوان حاکم بود باید حد اقل برای دوره معقولی از آینده برنامه دقیقی در دست داشت. پس جسارتاً می پرسم که انسان چطور می تواند بر سرنوشت خود حاکم باشد در حالی که نه تنها قادر به تدوین برنامه‌ای برای مدتی به کوتاهی مثلاً هزار سال نیست بلکه حتی قدرت پیش‌بینی سرنوشت فردای خود را هم ندارد؟»

در اینجا خارجی به برلیوز رو کرد که: «مثلاً تصور کنید قرار می شد شما حاکم زندگی خود و دیگران باشید و داشتید کم‌کم به این کار علاقه مند می شدید که ناگهان... شما... هوم... هوم... سرطان ریه می گرفتید.» در اینجا خارجی از ته دل خندید، مثل اینکه موضوع سرطان ریه برایش جالب بود. «بله، سرطان ریه.» خارجی این عبارت را به صدای بلند تکرار کرد و چشمه‌هایش را مثل گربه تنگ کرد: «و این، پایان کار شما به عنوان یک حاکم خواهد بود! دیگر سرنوشت هیچکس جز خودتان برایتان اهمیت نخواهد داشت. خویشاوندانتان هم از آن به بعد به شما دروغ خواهند گفت. وقتی که اوضاع را آشفته می بینید، به متخصصین و بعد به دکترهای قلبی و بالاخره شاید به فالگیر رجوع می کنید. حتماً قبول دارید که یکی از دیگری بی‌فایده‌تر از آب در خواهد آمد. پایان قضیه تراژدی است: مردی که گمان می کرد نقشی تعیین کننده دارد یکباره به جسدی بی حرکت در یک جعبه چوبی تبدیل می شود و اطرافیانش هم که او را از آن پس بی فایده می پندارند، می سوزانندش.

«گاهی از این بدتر هم می شود: مردی تصمیم می گیرد که به کیسلوودسک برود،» - در اینجا خارجی به برلیوز خیره شد - «حتماً فکر می کنید مسأله مهمی نیست، ولی او هم نمی تواند برود، چون بی هیچ علت و دلیلی، یکباره از جا کنده می شود و پرت می شود زیر قطار! طبعاً معتقد نیستید که خود او طراح این برنامه بوده؟ آیا به حقیقت نزدیک تر نیست اگر بگوییم شخص کاملاً متفاوتی سرنوشت او را به دست داشت؟»
خنده خفیف و خوف‌انگیز خارجی بلند شد.

برلیوز با دقت تمام داستان ناخوشایند سرطان و قطار را دنبال کرده بود و کم‌کم افکار نگران‌کننده‌ای ذهنش را می‌آزرد. با خود فکر کرد: «خارجی نیست... خارجی نیست... آدم عجیبی است.. ولی پس کیست؟...»
خارجی ناگهان به بزدومنی رو کرد و گفت: «مثل اینکه می‌خواهید سیگاری بکشید. چه نوع سیگاری را ترجیح می‌دهید؟»
شاعر که سیگارهایش تمام شده بود، با افسردگی پرسید: «یعنی شما سیگارهای مختلفی دارید؟»

خارجی مرموز تکرار کرد: «چه نوعی را ترجیح می‌دهید؟»
بزدومنی با کینه تکرار کرد: «آبرند (Our Brand) بد نیست.»
مرد ناشناس فوراً قوطی سیگاری از جیبش در آورد و آن را به بزدومنی تعارف کرد: «آبرند...»

تعجب سردبیر و شاعر از این نبود که قوطی سیگار پراز «آبرند» بود، بلکه بیشتر خود جعبه حیرت آنان را برانگیخت. خیلی بزرگ و از طلای ناب بود؛ روی در قوطی سیگار، مثلثی از برلیان با شعله‌ای آبی و سفید زیانه می‌کشید.

عکس‌العمل‌هاشان متفاوت بود. برلیوز با خود گفت: «نخیر، حتماً خارجی است!» بزدومنی با خود گفت: «آه! گیر شیطان بیفتد!»
شاعر و صاحب قوطی سیگار، سیگارهای خود را روشن کردند و برلیوز که سیگاری نبود، امتناع کرد.

برلیوز به این نتیجه رسید که: «استدلال او را با گفتن این نکته رد خواهیم کرد که البته انسان فانی است و کسی منکر این واقعیت نیست. ولی نباید فراموش کرد که...»

اما هنوز دهان باز نکرده بود که خارجی دوباره به حرف درآمد.
«بی‌تردید انسان فانی است، ولی این فقط نیمی از مشکل است. گرفتاری اینجا است که گاه این فنا کاملاً غیرمنتظره گریبانش را می‌گیرد و او حتی نمی‌تواند بگوید که امشب به چه کاری مشغول خواهد بود.»

برلیوز فکر کرد که: «چه شیوه‌ای حتمانه‌ای برای طرح مسأله...» و به اعتراض گفت: «البته شما در این مورد کمی اغراق می‌کنید. من کم‌وبیش

دقیقاً می دانم که امشب چه کار خواهم کرد؛ البته مشروط بر آنکه در خیابان برونایا آجری روی سرم نیفتد.»

خارجی با لحن قانع کننده ای حرف او را قطع کرد که: «نه اینجا آجری هست و نه آنجا. آجر هیچ وقت روی سر کسی نمی افتد. در مورد شما قول می دهم که در معرض این خطر نیستید. مرگ شما متفاوت خواهد بود.»

برلیوز که به گفتگوی کاملاً مضحکی کشیده می شد، با ریشخندی قابل درک پرسید: «شاید شما می دانید که من دقیقاً چطور خواهم مرد؟ آیا به من هم می گویند؟»

خارجی جواب داد: «با کمال میل.» برلیوز را چنان برانداز کرد که انگار او را برای کت و شلواری اندازه می گیرد و سپس چیزی کم و بیش به این مضمون از لابلای دندانهایش زمزمه کرد: «یک، دو... عطار در برج دوم... ماه، در حال غروب... شش - فاجعه... شب - هفت.» سپس به صدایی رسا، خندان گفت: «سر شما بریده خواهد شد!»

بزودومی با نگاهی بی اختیار و خشمگین به خارجی بی ملاحظه خیره شد و برلیوز با لبخند طنزآلودی پرسید: «به دست چه کسی؟ دشمنان؟ جواسیس بیگانه؟»^{۲۵}

مخاطبش پاسخ داد: «نخیر، توسط یک زن روسی، یکی از دختران کامسومول^{۲۶}.»

برلیوز که از شوخی لوس خارجی عصبانی شده بود غرغر کرد: «آهان! البته می بخشید که این حرف را می زنم، ولی خیلی بعید است.»
خارجی جواب داد: «معذرت می خواهم، ولی حرف همان است که گفتم. البته می خواستم از شما بپرسم که امشب چه برنامه ای دارید - اگر البته محرمانه نیست؟»

(۲۵) در سالهای نخستین حکومت شوروی زمزمه هایی دایمی در باب «دشمنان انقلاب» و «جواسیس بیگانه» در جریان بود، کسانی که قصد داشتند حکومت کارگری نوپا را سرنگون کنند.

(۲۶) Komsomol: سازمان جوانان حزب کمونیست شوروی. م.م. از تمام جوانان خوب انتظار می رفت عضو آن شوند.

«نه، محرمانه نیست. از اینجا می‌روم خانه، در خیابان سادوویا... امشب، رأس ساعت ده، جلسه‌ای در ماسولیت تشکیل می‌شود که ریاستش به عهده من است.»
 خارجی با قاطعیت اعتراض کرد که: «نخیر، مطلقاً ممکن نیست.»
 «چرا؟»

خارجی رو به آسمان، جایی که پرنده‌ها با احساس فرا رسیدن خنکی شب در پهنه آن به سوی کاشانه‌های خود پرواز می‌کردند، چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «چون آنوشکا (Annoushka) نه فقط تا به حال روغن گل آفتابگردان را خریده بلکه حتی آن را ریخته. پس آن جلسه امشب تشکیل نمی‌شود.»

سکوت بر زیر درختان زیزفون حاکم شد؛ و دلیلش کاملاً قابل درک بود. پس از لحظه‌ای تأمل، و با نگاهی به مرد خارجی مزخرف‌گو، برلیوز گفت: «می‌بخشید، ولی روغن گل آفتابگردان چه ربطی به قضیه دارد... و از کدام آنوشکا صحبت می‌کنید؟»

بزدومی که آشکارا تصمیم به اعلان جنگ علیه مهمان ناخوانده گرفته بود، یکباره گفت: «بگذار من بگویم که روغن گل آفتابگردان چه ربطی دارد. آیا شما، همشهری، هرگز مدتی را در یک بیمارستان روانی گذرانده‌اید؟»

میخائیل الکساندروویچ به نجوایی سرزنش‌آمیز گفت: «ایوان!»
 ولی به خارجی اصلاً بر نخورده بود، خنده بلندی سر داد و گفت: «بله، گذرانده‌ام؛ چند بار!» خنده کنان صحبت می‌کرد، ولی در نگاهی که به شاعر انداخت از خنده اثری نبود. «کجاها که نبوده‌ام! تنها تأسفم اینست که آنقدر نماندم که معنی شیزوفرنی^{۲۷} را از پروفیسور بپرسم. ولی شما، ایوان نیکولایویچ، معنی این حرف را خودتان از او یاد خواهید گرفت.»
 «اسم مرا از کجا می‌دانید؟»

«ای بابا! ایوان نیکولایویچ، کیست که شما را شناسد؟» خارجی این را گفت و شماره روز قبل لیتواری گازت (*Literary Gazette*) [مجله ادبی] را

از جیش بیرون کشید و ایوان نیکولایویچ عکس خود را همراه با ابیاتی از اشعارش در صفحه اول آن مشاهده کرد. اما موضوعی که دیروز به عنوان نشانی از شهرت و محبوبیت به شاعر لذت می داد، دیگر برایش اصلاً لذتی نداشت.

چهره اش تیره تر شد و گفت: «عذر می خواهم، ما را چند دقیقه ای تنها می گذارید؟ می خواستم یکی دو کلمه با دوستم صحبت کنم.»

خارجی فریاد زد: «با کمال میل! نشستن زیر این درختها واقعاً لذت بخش است؛ وانگهی، عجله ای برای رفتن به جایی ندارم.»

وقتی شاعر برلیوز را به کناری کشید، در گوشش گفت: «بین میشا (Misha)، او توریست خارجی نیست. جاسوس است. از مهاجرین روسی^{۲۸} است که برگشته و می خواهد ما را به تله بیندازد. اگر از او اوراق هویتش را بخواهی، قاعدتاً در می رود.»

برلیوز مضطربانه گفت: «راست می گویی؟» و با خود فکر کرد: «البته درست می گوید.»

شاعر به نجوا جواب داد: «به تو قول می دهم خود را به حماقت زده تا شاید یک چیزی از ما در بیاورد. می بینی چه سلیس روسی حرف می زند.» آنگاه در حالی که از بیم فرار مسافر خارجی، از گوشه چشم او را زیر نظر گرفته بود، گفت: «زود باش، بیا بازداشتش کنیم، وگرنه فرار می کند.»

شاعر بازوی برلیوز را گرفت و او را دوباره روی نیمکت نشانند. مرد ناشناس دیگر روی نیمکت ننشسته بود، بلکه در کنار آن ایستاده بود و دفترچه ای با جلد خاکستری تیره و پاکت کلفتی از کاغذ مرغوب و یک کارت ویزیت در دست داشت.

خارجی به لحنی جدی و با نگاهی نافذ به دو نویسنده گفت: «مرا می بخشید، گرم صحبت شدیم و یادم رفت خودم را معرفی کنم. این

(۲۸) بسیاری از روسهایی که مخالف انقلاب بودند به خارج از کشور مهاجرت کردند و جوامع روس مهمی در شهرهایی مثل برلین، پاریس، پراگ، هاربین (در شمال چین) و شانگهای تشکیل دادند. این روسها جاسوسهایی بالقوه در این کشورهای بیگانه به حساب می آمدند.

کارت و این پاسپورت من است و این هم نامه‌ای است که در آن مرا برای مشورت به مسکو دعوت کرده‌اند.»

دو مرد خجالت‌زده شدند. برلیوز فکر کرد: «عجب شیطانی، مثل اینکه حرفهای ما را شنیده...» و آنگاه با اشاره مؤدبانه‌ای نشان داد که احتیاجی به ارائه دادن مدارک نیست. در خلال زمانی که خارجی اسناد خود را به سردبیر عرضه می‌کرد، شاعر توانست به کارت ویزیت او نگاهی بیندازد. روی کارت، با حروف خارجی کلمه «پروفسور» و همچنین «W» به‌عنوان حرف اول نام خانوادگی دیده می‌شد.

وقتی خارجی اسناد خود را به داخل پاکت بر می‌گرداند، سردبیر با حالتی معذب گفت: «خیلی خوشوقتم.» و چون به این شکل مناسبات حسنه دوباره برقرار شد، هر سه مجدداً روی نیمکت نشستند.

برلیوز پرسید: «پس شما را به‌عنوان متخصص به اینجا دعوت کرده‌اند، همینطور است استاد؟»
«بله همینطور است.»

بزدومنی پرسید: «آلمانی هستید؟»
«من؟» پروفسور بعد از آنکه این پاسخ را داد، لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «فکر می‌کنم آلمانی باشم، بله.»

بزدومنی اضافه کرد که: «روسی را عالی صحبت می‌کنید.»
پروفسور جواب داد: «بله، من کلاً یک آدم چندزبانه هستم؛ زبانهای زیادی می‌دانم.»

برلیوز پرسید: «پس مشخصاً رشته شما چیست؟»
«من در سحر و جادو تخصص دارم.»

میخائیل الکساندروویچ با خود فکر کرد: «باز شروع کرد،» و سپس آب‌دهانی قورت داد و پرسید: «و... برای مشورت در همین زمینه از شما دعوت شده؟»

پروفسور حرفش را دنبال کرد: «بله، در همین زمینه. ظاهراً کتابخانه ملی شما نسخه‌های خطی تازه‌ای از جادوگر معروف قرن دهم،

ژریر اوریاکی^{۲۹} کشف کرده. از من خواسته‌اند آنها را مرتب کنم. در دنیا، متخصص منحصر به فرد این کار منم.»

برلیوز با احترام و آسایش خاطر پرسید: «آها، پس تاریخدانید؟»
 «بله تاریخدان هستم.» و سپس بی‌آنکه ربطی داشته باشد افزود:
 «امشب در برکه‌های بطرکی یک ماجرای جالب رخ خواهد داد.»

دوباره علائم حیرت بر چهره سردبیر و شاعر عیان شد، ولی پروفوسور با اشاره‌ای آنها را به نزدیک خود خواند و وقتی سرهایشان را نزدیک او بردند، به‌نجوا گفت: «یادتان باشد که مسیح واقعاً وجود داشت.»

برلیوز با لبخندی زورکی گفت: «بینید پروفوسور، ما در عین اینکه برای دانش بی‌اندازه شما احترام قائلیم، در این مسأله موضع متفاوتی داریم.»
 پروفوسور عجیب جواب داد: «مسأله بر سر موضع نیست. او وجود داشت. همین و بس.»

برلیوز دوباره شروع کرد که: «ولی باید دلیل داشت...»
 پروفوسور جواب داد: «احتیاجی به دلیل نیست.» و آهسته، در حالی که معلوم نبود چرا لهجه خارجی‌اش از میان رفته، شروع کرد: «خیلی ساده است. در نخستین ساعات چهاردهمین روز ماه بهاری نیشان ۳۰، با ردای سفیدی با آستر سرخ خون‌رنگ بر دوش و گامهای لَنجاره‌کش افراد سواره‌نظام...»

۲۹ Gerbert of Aurillac (۱۰۰۳-۹۴۶): متأله و ریاضیدان که بسیاری او را ساحر کیمیاگر می‌دانند. او در سال ۹۹۹ میلادی با نام سیلوستر دوم به مقام پاپ منصوب شد و تا پایان عمر در این مقام بود.

۳۰ Nisan: نیشان هفتمین ماه سال قمری یهودیان و حدوداً مصادف با اواخر اسفند و اوایل فروردین تقویم ما است. م.

غروب چهاردهمین روز آن آغاز عید فصح است که به یادبود خروج یهودیان از مصر برگزار می‌شود.